گفت‌وگوی جهانبخش نورایی، پرویز دوایی و کیومرث وجدانی

چه روزهایی داشتیم...

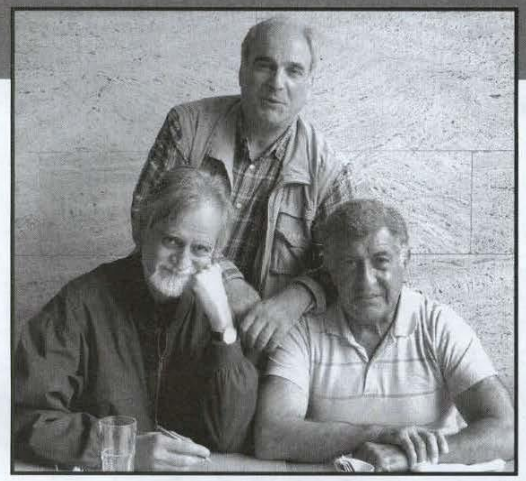

● هفتهٔ سوم شهریور ۱۳۹۰ در پراگ بودم؛ با پرویز دوایی که می‌دانید آن‌جا زندگی می‌کند، و کیومرث وجدانی که از انگلیس آمده بود در یک مسابقهٔ دو استقامت بین‌المللی شرکت کند و در ۷۳سالگی هنوز قوی و سرپا بود. این دو منتقد فیلم پس از سال‌ها یکدیگر را یافته بودند. تجدید دیدار پربرکتی بود. چند روزی که با آن‌ها گذراندم در کوچه‌پس‌کوچه‌های پراگ خیلی خوش گذشت. هیچ چیز تکراری میان ما نبود. همه چیز نو و تازه و دل‌نشین بود. مدام می‌پرسیدم و آن‌ها ناگفته‌ها را می‌گفتند و من کیف می‌کردم. آن روزهای آفتابی را باید از قشنگ‌ترین لحظه‌های عمرم به حساب بیاورم. حرف که می‌زدیم بیش‌ترش را ضبط می‌کردم. گاهی هم فیلم می‌گرفتم. آن‌چه این‌جا می‌خوانید تکه‌هایی از آن حرف‌هاست که فکر می‌کنم تا به حال شاید از زبان این دو نفر نشنیده باشید. خانم حمیده شریف‌راد زحمت پیاده کردن این قسمت از صحبت‌ها را کشیده که از ایشان بسیار سپاسگزارم. قسمت‌های دیگری از صحبت‌های دوایی و وجدانی هم هست که اگر عمری بود در شماره‌های آینده چاپ خواهد شد. فعلا این پیالهٔ اول را داشته باشید تا بعد.

جهانبخش نورایی

دوایی: وقتی با آن حال از ایران آمدم به پراگ، موجی از زیبایی و محبت به طرفم آمد. مردم فوق‌العاده مهربان و زیبایی‌های بسیاری دارد.

نورایی: چی شد که این‌جا را انتخاب کردی؟

دوایی: انتخاب نکردم. من در زندگی هیچ‌وقت نگفتم می‌خواهم بروم این‌جا یا آن‌جا زندگی کنم، فقط می‌دانستم کجا نمی‌خواهم بروم. همیشه حذفی زندگی کردم. درس هم که می‌خواستم بخوانم همین جوری بود. گفتم پزشکی دوست ندارم، حقوق دوست ندارم، ادبیات به کارم نمی‌آید. در نتیجه فقط زبان ماند. این‌جا هم که آمدم فقط می‌دانستم که نمی‌خواهم کجا بروم. در حقیقت نمی‌خواستم به جای به‌خصوصی برگردم و این طوری ماندگار شدم.

نورایی: چند خواهر و برادر بودید؟

دوایی: هفت‌تا بچه بودیم، من کوچک‌ترین‌شان هستم و جز من و یکی از برادرانم، همه مردند. پدرم را خیلی زود از دست دادم، چهل‌وهفت‌هشت سالش بود که ناگهان سکته کرد و جلوی چشم من افتاد و مرد. مرگ پدرم خیلی روی من تأثیر گذاشت. تلخ بود و از همان بچگی بهم ثابت کرد زندگی و داشته‌ها چه‌قدر بی‌ثباتند.

نورایی: پدرت دواخانه داشت که دوایی شدی؟

دوایی: آره، دواخانه داشت. اصل نام‌خانوادگی ما کاشانیان بود. خاندان من صدوپنجاه‌شصت سال پیش، از کاشان به تهران آمدند. پدربزرگم - پدر پدرم - بازاری بود و توی بازار چند حجره داشت و زن دیگری گرفت. پدر من که با زن‌باباش مشکل داشت، از بچگی شروع کرد به کار کردن توی دواخانه‌ها. شد شاگرد دواخانه. تکفل خواهرها را هم به عهده داشت. خلاصه بعداً فکر کرد این شغل را دوست دارد و خودش دواخانه باز کرد. پس از مدتی نام‌خانوادگی‌اش را هم عوض کرد. خب آن وقت‌ها هم خیلی‌ها نام‌خانوادگی‌شان را از روی شغل‌شان برمی‌داشتند؛ مثل ظروفچی و فرشچی و غیره. پدرم رفت ثبت احوال و اسمش را گذاشت دوایی. حالا آمدیم و ما یکی نخواستیم دواخانه داشته باشیم؛ تکلیف چیست؟!

وجدانی: دوایی هم بد نیست، خوب است.

دوایی: دیگر بهش عادت کردیم. پدرم خیلی اصرار داشت که این اسم خانوادگی را بگیرد. در ادارهٔ ثبت احوال بهش گفتند دوایی را قبلاً گرفته‌اند، گفته بود من به هر قیمتی شده این اسم را می‌خواهم. دوایی‌فرد را بهش دادند که ما دوایی‌اش را استفاده می‌کنیم.

نورایی: دکتر وجدانی عزیز شما هم خانوادهٔ پرجمعیتی داشتید؟

وجدانی: نه اتفاقاً، من متولد ۱۳۱۷ و تنها بچه از ازدواج پدر و مادرم هستم. ولی وقتی از هم جدا شدند و هر کدام از آن‌ها ازدواج کردند صاحب خواهر و برادرهایی شدم.

نورایی: پدر اهل سینما بود؟

وجدانی: آره خیلی. مرا با خودش می‌برد سینما. تلویزیون نبود. تئاترها هم خوب نبودند. سینما تنها تفریح ما بود. به هر حال همهٔ ما که علاقه‌مند به سینما بودیم چیزی جز سینما نداشتیم. فکر می‌کنم خود شما دو نفر هم همین طور بودید.

دوایی: آره، برای سینما با بدبختی پول جور می‌کردیم. البته بهرام ری‌پور که خویشاوند من بود زودتر مستقل شد و بدون خانواده شروع کرد به سینما رفتن.

نورایی: من هم از بچگی علاقه داشتم و دوست داشتم فیلم‌های روز را ببینم ولی در همدان زندگی می‌کردم و زیاد دسترسی نداشتم.

دوایی: شما چندتا بچه بودید؟

نورایی: نه تا! که من چهارمی هستم.

وجدانی: الان همه هستید؟

نورایی: بله، ولی پدر و مادرم متأسفانه فوت کردند. پدرم البته خیلی سالم بود و تا روز آخر ورزش می‌کرد. وقتی فوت شد به مادرم نگفتیم، نمی‌دانست، اما سیزده روز بعد مادرم هم فوت کرد!

دوایی: ای بابا...

وجدانی: به فاصلهٔ سیزده روز؟ بدون این‌که بداند؟ عجب!

دوایی: عشاق قدیمی این طور بودند. مثل حالا نبود که. مشابهش را من در گذشته زیاد شنیدم.

نورایی: بله، برای خانوادهٔ ما هم این اتفاق عجیبی بود. خب پرویزجان، گفته بودی اولین مطلبت را در نشریهٔ آپادانا نوشتی، در شانزده‌سالگی، نه؟

دوایی: آره، روزنامه‌ای بود وابسته به حزب ملت ایران به رهبری داریوش فروهر. مطلب که چاپ شد از ذوقم صبح زود رفتم روزنامه را خریدم و اولین بار هم بود که اسم کاملم را زیر مطلب آوردم. از شماره‌های بعد گذاشتم «پرتو».

نورایی: پرتو بودی و پیک و پیام...

وجدانی: به پ علاقهٔ زیادی داشتی.

دوایی: آره. هم از اسم کوچکم بدم می‌آمد هم از اسم خانوادگی‌ام. ۲۸ مرداد روزنامه‌ها را برداشتم توی هواکش قایم کردم.

نورایی: کارهای بعدی‌ات را با ترجمهٔ سینمایی شروع کردی؟

دوایی: بله، کلاس ده یا یازده بودم. زبانم بهتر از کلاس درس بود. مجله‌های خارجی را با هر جان‌کندنی می‌خریدم. با دیکشنری خیام و با مشقت ترجمه می‌کردم، که آن را هم بنده نداشتم بخرم، شوهرخواهرم بهم قرض می‌داد. اولین کارم هم توی مجلهٔ «روشنفکر» چاپ شد.

نورایی: با همین اسم پرتو می‌نوشتی؟

دوایی: آره. کار ما با نامه‌نویسی برای مجله‌ها شروع شد. بهرام ری‌پور خیلی تروفرز بود، مدام به مجله‌های سینمایی نامه می‌داد. اولین مجلهٔ سینمایی هم که درمی‌آمد و قطع مجلهٔ «فیلم» خودمان بود، «جهان سینما» بود. سردبیرش هوشنگ قدیمی بود. بهرام از «جهان سینما» با ترجمهٔ متون فرانسوی شروع کرد. بعد جهان سینما تعطیل شد و دائم مجله درمی‌آمد و تعطیل می‌شد. بعد از این تعطیلی‌ها «ستارهٔ سینما» درآمد و ادامه پیدا کرد. بهرام را می‌شناختند و ازش خواستند با آن‌ها کار کند. او توی اولین شمارهٔ «ستارهٔ سینما» مطلب داشت.

وجدانی: در واقع اکثر دوستان از همین نامه‌نویسی به مجله‌ها کارشان را شروع کردند.

نورایی: یادم هست مجله‌ای درمی‌آمد به اسم «اطلاعات کودکان»؛ چیزی مثل «کیهان بچه‌ها» بود. کلاس هفتم بودم که یک شعر نوشتم و برای‌شان فرستادم. نویسنده‌ای به اسم محمد نوعی مسئولش بود. نوشت که: «آقای جهانبخش نورایی از همدان، شعر شما نه وزن داشت نه قافیه! بیش‌تر مطالعه کنید!» آبروی من پیش رفقا رفت. سال‌ها بعد در مجلهٔ «تماشا» مسئولیت گرفتم و مشغول به کار شدم. آن‌جا محمد نوعی زیر دست ما شد. خیلی آدم خوبی بود و در یک تصادف هم از دست رفت. یک روز بهش گفتم من را می‌شناسی؟ گفت نه. ماجرا را برایش گفتم؛ گفت: ببین چه کمک بزرگی بهت کردم، اگر نوشته بودم خوب است، الان تو رییس من نبودی!

دوایی: کیومرث‌خان شما اولین مطلبی که نوشتی چی بود؟

وجدانی: مطلبی بود دربارهٔ فیلم **محاصرهٔ خیابان سیزدهم**.

نورایی: چه‌طوری مطلب را برای چاپ بردی؟ آشنا داشتی؟

وجدانی: با ژاون صاحب مغازه‌ای در ساندویچ‌فروشی‌اش آشنا شده بودم. او کمک کرد. بعدش هم با سهیل آشنا شدیم و ادامه دادیم. سهیل را به خاطر داری پرویز؟

دوایی: خیلی خوب! بچه‌مدرسه‌ای بودیم، ناصر تکمیل‌همایون هم میصر کلاس ما بود. دو ماه از مدرسه‌ها گذشته بود، یک روز پسری آمد که می‌لنگید، تکمیل‌همایون گفت دو ماه از سال گذشته، کجا بودی؟ برو پایین کاغذ بگیر بیاور. از این کار ناصر بدم آمد. زنگ آخر که خورد دیدم ناصر این پسر را کول کرده و از پله‌ها پایین می‌آورد! این پسر همین سهیل بود که کیومرث گفت. عشق سینما بود و بعدها هم رفیق عزیز و نزدیک من شد. یک دفعه که با هم سینما رفته بودیم، چند نفر پشت سر ما تخمه می‌شکستند. سهیل خیلی غر می‌زد و می‌گفت نمی‌گذارند حواس‌مان جمع باشد، گفتم سهیل‌جان نگران نباش فیلم سه‌ساعت است و این‌ها بالأخره تخمه‌های‌شان تمام می‌شود. آنتراکت که شد دست کردند زیر صندلی دیدم یک جعبه تخمه با خودشان آوردند!

کیومرث وجدانی، پرویز دوایی و منوچهر درفشه در دفتر «ستارهٔ سینما»

نورایی: چه‌طوری به «ستارهٔ سینما» راه پیدا کردی؟

دوایی: سال سی‌وسه‌چهار بود. آن زمان بهرام داستان فیلم‌ها را ترجمه می‌کرد. با بهرام در پاساژ روبه‌روی سینما متروپل بودیم. آن‌جا مجله‌های سینمایی خارجی می‌فروختند. مال پایروز گالستیان بود که صاحب امتیاز مجلهٔ «ستارهٔ سینما» هم بود. بهرام آن روز با آقایی که در «ستارهٔ سینما» جواب نامه‌ها را می‌داد هم‌صحبت شد. این آقا به بهرام گفت شما داستان فیلمی از مریلین مونرو را دارید؟ بهرام گفت من ندارم ولی پرویز شاید داشته باشد. از من پرسید داری؟ گفتم من مجله‌های سینمایی را می‌گیرم، توی آن مجله‌ها پنج‌شش‌تا داستان خلاصه‌شدهٔ فیلم‌ها از جمله فیلم **نیاگارا** با بازی مریلین مونرو هست. گفت اگر ممکن است **نیاگارا** را ترجمه کن و برای چاپ بیاور. ترجمه کردم و بردم که چاپ شد. این طوری همکاری من با ستارهٔ سینما شروع شد.

نورایی: و کم‌کم کار نقد را در «ستارهٔ سینما» شروع کردی؟

دوایی: نقد که نبود، سرگذشت بازیگرانی مثل تونی کرتیس و آنتونی کویین و از این جور آدم‌ها بود.

وجدانی: و باز هم به اسم پرتو می‌نوشتی؟

دوایی: پرتو و پیرایه.

نورایی: شماها در آن زمان دور هم بودید. شما دوتا با ارجمند و پرویز نوری و چند نفر دیگر. پاتوقی هم داشتید؟

دوایی: نه به آن شکل. دفتر «ستارهٔ سینما» بود و بیش‌تر راه می‌رفتیم. راه‌پیمایی طولانی می‌کردیم و دربارهٔ سینما و فیلم‌هایی که دیده بودیم حرف می‌زدیم. اولین مطلبی هم که من به عنوان نقد نوشتم زمانی بود که سیامک پورزند یک دوره کوتاه سردبیر «ستارهٔ سینما» بود. قبلاً این جور مطالب را به ما نمی‌دادند، می‌دادند به افرادی مثل ماردوک الخاص. ما را داخل آدم حساب نمی‌کردند. بعد از آن جدی‌تر شروع کردم به نوشتن برای «ستارهٔ سینما»، البته مجانی! گالستیان به ما پول نمی‌داد.

نورایی: مگر به کسی هم پول می‌داد؟ هنوزم به من بدهکار است!

دوایی: اگر هم می‌داد به وضع شنیعی باید این پول را می‌گرفتیم.

وجدانی: تا بوده همین بوده؛ یعنی ما منتقدها همیشه برای حق‌الزحمه جنگیدیم.

نورایی: یکی از بچه‌ها می‌گفت به ما گفتند مگر پول نمی‌خواهید؟ یارو آگهی داده پولش را نداده، بروید پول آگهی را بگیرید، مال شما.

وجدانی: من هم این قضیه را بارها شنیده بودم. پرویز نوری یک دفعه رفته بود به سراغ یکی از این کسانی که آگهی داده بودند. [پرویز نوری این ماجرا را در مجلهٔ «فیلم» نوشت.]

دوایی: با هم بودیم اتفاقاً دعوا شد. فحش دادیم و دررفتیم. البته آن‌جا نتوانستیم خیلی فحش بدهیم. وقتی رسیدیم سر پل تجریش پرویز نوری شمارهٔ یارو را گرفت و گفت فلانی؟ گفت بله، پرویز هم شروع کرد به فحش دادن! (می‌خندند)

وجدانی: براوو پرویز! دارد یادم می‌آید. نوری همیشه از این کارها می‌کرد به عقیدهٔ من سردبیری‌اش خیلی خوب بود و استعدادش را داشت.

دوایی: دقیقاً و بهترین دورهٔ «ستارهٔ سینما» دوره‌ای بود که پرویز نوری سردبیرش بود. در مورد دستمزد هم اضافه کنم که ما سن‌مان کم بود، کاری جز نوشتن نداشتیم. واقعاً پول نداشتیم... در سنی هم بودیم که نمی‌توانستیم دستمان را جلوی پدر و مادرمان دراز کنیم.

نورایی: خانواده هم می‌گفتند مگر برای مجله کار نمی‌کنی؟ این چه شغلی است که پول نمی‌دهند؟

دوایی: یک مطلب خیلی سنگین بود که در «فیلمز اند فیلمینگ» چاپ شده بود. کاظم اسماعیلی گفت این را برای من ترجمه کن. خیلی سخت بود، پوستم را کند. جلوی اسماعیلی که می‌دانست چه‌قدر مطلب سخت و

وقت‌گیری بوده، رویم را زیاد کردم. یک عکس بود از یک بازیگر خیلی خوشگل. گفتم مزد که نمی‌دهید، این عکس مزد من، بزنید روی جلد! اسماعیلی عکس را چاپ کرد روی جلد و قرار شد صفحه‌ای هشت تومان هم به من بدهد. برایم جالب بود وقتی دیدم به حرفم توجه می‌کند. ما تا سال‌های سال با مکافات دستمزدمان را می‌گرفتیم. اخیراً که با پرویز نوری حرف زدم می‌گفت هنوز هم من در بعضی نشریات همین وضعیت را دارم.

نورایی: به هر حال این همیشه وجود داشته و حق خیلی‌ها خورده شده است. تو دوره‌ای هم در هفته‌نامهٔ «فردوسی» می‌نوشتی، نه؟

دوایی: آره در «فردوسی» هم می‌نوشتم، تا دورهٔ مفصل «سپیدوسیاه» با سردبیری دکتر بهزادی شروع شد. سردبیر «سپیدوسیاه» آن زمان حسین سرفراز بود که دعوت به همکاری کرد. یازده سال برای‌شان نوشتم. وقتی دعوت کردند گفتم شمارهٔ اول اسم نمی‌زنم. پیش خودم گفتم این آقا هم می‌خواهد ما بنویسیم بعد آگهی از سینماها بگیرد، پول ما را ندهد و ما این وسط سنگ روی یخ بشویم. بعد دیدیم که نه، این کار را نکرد و حق و حقوق‌مان را می‌داد.

نورایی: آن‌جا مطلبی هم دربارهٔ رهنما نوشته بودی که خیلی سروصدا کرد.

دوایی: واقعیتش مطلبی که من نوشتم چاپ نشد. دکتر بهزادی جلوی چاپش را گرفت. دلیلش هم این بود که گفت پدر رهنما قرار است برای ما یک سری مطلب بنویسد و اگر تو دربارهٔ فیلم پسرش بد بنویسی برای‌مان نمی‌نویسد. نه این‌که فکر کنی با لحن بدی نوشته بودم، فقط علیه‌اش نوشته بودم که این فیلم خوب نیست. اولین مطلبم بود که کنار گذاشتند. من هم اعتراض نکردم. خلاصه مطلب چاپ نشد. ولی انگار رهنما مطلب را جایی دیده بود. با من بد شده بود و هر جا دستش می‌رسید نیشی به من می‌زد. چند بار به روی خودم نیاوردم، دفعهٔ آخر در مجله‌ای به اسم «بازار» که در رشت منتشر می‌شد یک نیش مستقیم به من زد. مطلب من که چاپ نشد اصلاً حالا تو چه می‌گویی؟ این‌جا بود که خیلی برآشفته شدم. ما که سعی کرده بودیم صورت‌مان را با سیلی سرخ نگه داریم و گردن‌مان پیش کسی کج نباشد و منت کسی را هم نکشیم و همیشه هشت‌مان هم گرو نُه‌مان بود، حالا یکی پیدا شده بود که افترای دزدی بهم می‌زد. یک مطلب نوشتم با تیتر «فریدون در فیشرآباد» که در «ستارهٔ سینما» چاپ شد. نوشته بودم که شما از سیاوش بزرگ و فداکار، برای خودت دکان درست کردی و از این جور حرف‌ها. ولی مطلب اولیه که نقد فیلمش و علیه فیلمش بود هیچ‌وقت چاپ نشد.

وجدانی: از این دعواها زیاد داشتیم. مدتی منتقدان سر فیلم‌ها و اشخاص درگیری‌های شدید قلمی با هم داشتند. سر فیلم **قیصر** بحث بالایی درگرفته بود. دکتر کاوسی خیلی مخالف بود و منتقدان دیگر به مدرک دکترای او گیر می‌دادند و می‌گفتند قلابی است.

دوایی: مسألهٔ دکترای کاوسی به دعوایش با هژیر داریوش برمی‌گردد. با هم بد شده بودند. هژیر داریوش نوشت کاوسی دکتر نیست و نامه‌ای هم چاپ کرد. یادت هست کیومرث؟

وجدانی: بله بله. مثل این‌که هژیر داریوش نامه را از جایی گرفته بود که کاوسی می‌گفت از آن‌جا دکترا گرفته..

دوایی: کاوسی گفته بود من از فلان جا توی پاریس دکترا دارم. هژیر داریوش هم نامه‌ای نوشته بود بهشان که من می‌خواهم آن‌جا ثبت‌نام کنم، شرایطش چیست؟ چه مدرکی می‌دهید؟ گفته بودند شرایطش دانستن زبان فرانسه و آشنایی با سینما است، آخرش هم مدرکی بهت می‌دهیم که دوره را تمام کردی اما این مدرک ارزش آکادمیک ندارد. هژیر این نامه را با ترجمه در مجلهٔ «امید ایران» چاپ کرد.

وجدانی: دکتر دیگری هم بود که راجع بهش مطلبی نوشتیم و همگی زیر مطلب را امضا زدیم: دکتر پرویز دوایی، دکتر پرویز نوری، دکتر کیومرث وجدانی! البته من هم دکترا دارم ولی دکتر سینما نیستم. پزشکم و هیچ‌وقت با عنوان دکتر امضا نکردم. این دکترا حسابش جداست. البته ناگفته نماند که اتفاق‌هایی در نقد افتاد که من موافقش نبودم و همان زمان هم اعتراض خودم را داشتم. به نظرم بیش‌تر باید کار تحلیلی می‌شد و سواد را بالا می‌بردیم. این درگیری‌ها به ضرر سینما و جامعهٔ منتقدان بود.

دوایی: درست می‌گویی. پس از مدتی دیدیم به جای نقد و تحلیل داریم فحش می‌دهیم به هم. گفتیم آقا چه خبر است؟ بیاییم بیرون از این فضاها. مثلاً سر **قیصر** واقعاً سینما کنار رفته بود. منتقدان رسماً به هم فحش می‌دادند. وقتی من از **قیصر** دفاع کردم نوشتند آن‌هایی که از **قیصر** دفاع می‌کنند از جاهل‌های زیر بازارچه خاطرات خوشی دارند! (خندهٔ سه نفری)

وجدانی: اتفاقاً خاطرهٔ بدی هم داشتیم! آن شب را به خاطر داری که با لات‌ها دعوا کردیم؟

دوایی: با کیومرث و جوانفر و نوری می‌رفتیم که چندتا از این جوان‌های لات به ما طعنه زدند. دعوا شد. همه‌مان را با هم بردند کلانتری.

وجدانی: من اعتراضی نکردم. جوانفر خیلی عصبانی شد و سریع عکس‌العمل نشان داد. خلاصه این‌که با لات‌ها دعوا کردیم.

نورایی: جوانفر الان کجاست؟

دوایی: آمریکا. درس خاصی نخوانده بود ولی انگلیسی‌اش خوب بود و زیاد مطالعه می‌کرد.

وجدانی: یادش به خیر، گروه خوبی داشتیم.

دوایی: واقعاً یادش به خیر. راستی محمد شهرزاد زنگ زده بود. به هر دوی شما سلام رساند. یکی از آدم‌هایی بود که خیلی شوق داشت.

نورایی: چندتا نقد خواندم ازش، مال خیلی بعدتر از شماها بود...

دوایی: دههٔ چهل کارش را شروع کرد. آمل زندگی می‌کرد و خیلی نامه می‌داد برای مجلهٔ ما. نامه‌های خیلی قشنگ و سنجیده‌ای می‌فرستاد. سؤال‌های خوب و فکرشده‌ای مطرح می‌کرد. با آدم‌هایی مثل شهرزاد برای‌مان مشخص شده بود که خوانندگان خودمان را داریم. یک روز برای دیدنش پا شدم و رفتم آمل. یک شب آمل بودم و پیدایش کردم.

نورایی: یعنی دعوتت نکرده بود؟ همین جوری رفته بودی برای دیدنش؟

دوایی: آره و می‌دانستم تابستان‌ها در کتاب‌فروشی کار می‌کند. رفتم کتاب‌فروشی و گفتم من فلانی هستم و فلان هتل مستقرم. چند ساعت بعد شهرزاد با دوسه‌تا از رفقایش آمد هتل، رفتیم و با هم قدم زدیم. رفیق شدیم. گفتم چه کار می‌کنی؟ برنامه‌ات چیست؟ گفت دارم دیپلم ادبی می‌گیرم و می‌خواهم معلم بشوم ولی دوست ندارم این‌جا بمانم، دوست دارم بروم تهران و درسم را بخوانم. گفتم اگر آمدی ما سعی می‌کنیم یک کار کوچک برایت جور کنیم. آمد تهران، و با جمشید ارجمند کارهای کوچکی در مجله‌ها برایش درست کردیم. ماند و رفت آلمانی یاد گرفت و رفت آلمان، در آن‌جا هم درس خواند و هم چاپ و نشر یاد گرفت. بعد هم زن‌وبچه‌دار شد و الان هم در آلمان است. خیلی شوق داشت.

نورایی: یک داستان هم هست دربارهٔ شهرزاد و دفترچه‌هایی که دربارهٔ فیلم‌ها می‌نوشت. ظاهراً دفترچه‌هایش را به یکی از این دوستان منتقد می‌دهد و گاهی مطالبی از نوشته‌های این دفترچه از نقدهای او سر درآورده.

دوایی: دفترچه‌های زیادی داشت و اصلاً دلیل این‌که نمی‌توانست دفترچه‌ها را پیش خودش نگه دارد، این بود که پدر حساسی داشت. می‌گفت چه لزومی دارد بروی سینما و «زن‌های لبِ‌قرمز» را نگاه کنی. چیزهایی می‌نوشت. گاهی مصاحبه هم می‌کرد.

نورایی: جمشید ارجمند هم با شماها بود؛ و جالب است که دکتر وجدانی شما دو نفر دورهٔ سربازی را با هم گذراندید. درست است؟

وجدانی: بله. شش ماه دوره داشتیم در جایی بین تهران و تجریش. در سپاه بهداشت بودیم.

دوایی: عجیب است که تو و جمشید هم‌دوره بودید! یک دفعه کیومرث وسط هفته با لباس سربازی آمد دفتر مجله. بیژن خرسند هم که کمی تودماغی حرف می‌زد، نگاهی به کیومرث کرد و گفت چه‌طور شد امروز آمدی؟ گفت تمرین تیراندازی بود و من زدم به خال سیاه بهم دو روز مرخصی دادند! خرسند گفت خب چرا زدی به خاک سیاه؟! (می‌خندند)

نورایی: دکتر وجدانی، نوشته‌های خوب همیشه در ذهن می‌مانند. شما همیشه برای من الگو بوده‌اید. در پرداخت به جزییات و نگاه دقیق‌تان به فیلم‌ها. به نظرم نثری متفاوت از دیگران داشتید. خیلی دقیق و عمیق و از منظری کاملاً تحلیلی می‌نوشتید. حتی در بسیاری از نوشته‌های شما می‌بینیم که از دید روان‌کاوانه شخصیت‌های فیلم‌ها را تحلیل می‌کنید. یکی از بهترین مطالبی که از شما خواندم مقایسهٔ دو مسیح در فیلم **شاه شاهان** نیکلاس ری و **انجیل به روایت متی** ساختهٔ پازولینی بود.

دوایی: کاملاً به خاطر دارم. خیلی نوشتهٔ خوب و قشنگی بود. یادم هست که کیومرث مسیح نیکلاس ری را ترجیح داده بود و بیش‌تر از مسیحی که پازولینی نشان داده بود دوست داشت.

وجدانی: لطف دارید. در واقع حرفم این بود که مسیح نباید به شکل واقعی دیده بشود چون مسیح یک‌جورهایی همراه با افسانه است. در حالی که پازولینی یک مسیح واقعی را نشان می‌دهد. موها و ریشش شرقی است. پازولینی مسیح را شرقی نشان داد به نظرم. برعکس در فیلم **شاه شاهان** فقط یک جا سایهٔ مسیح را می‌بینیم. جفری هانتر بازی کرده و نیکلاس ری زمان معجزه، نماها را در یک برداشت نشان نمی‌دهد.

نورایی: پازولینی هم معجزه را در یک پلان ثابت نشان نمی‌دهد. وقت معجزه نماها را قطع می‌کند. در واقع می‌خواهد بگوید که معجزه هم رخ داده و هم رخ نداده.

نورایی: آن زمان با شمیم بهار هم رفت‌وآمد داشتید؟

وجدانی: بیش‌تر با دوایی و نوری و جوانفر رفیق‌های خیلی خیلی نزدیک بودیم. چند سال ما هر شب و عصر دور هم جمع می‌شدیم. ما چهارتا همیشه با هم بودیم. بعدها ارجمند و شمیم بهار و هوشنگ بهارلو به ما اضافه شدند. کامران شیردل هم تازه از ایتالیا آمده بود و به جمع ما پیوسته بود. با شمیم بهار رفت‌وآمد زیادی نداشتیم. خیلی معاشرتی نبود. الان شمیم بهار نمی‌نویسد؟

دوایی: نه، یعنی نمی‌دانم.

وجدانی: شمیم خیلی شوق نداشت توی نوشته‌هایش. من سعی می‌کردم حداقل میزانی شور و احساس دربارهٔ فیلم‌ها در نوشته‌هایم داشته باشم. ولی پرویز، هیچ کس به اندازهٔ تو شور نداشت. هیچ‌کام‌مان قلم پرشور تو را نداشتیم. همیشه احساس، جای خاصی در نوشته‌هایت داشت. هژیر هم خوب می‌نوشت. خدا رحمتش کند.

دوایی: لطف داری. شنیدم شمیم بهار رمانی نوشته که نمی‌دهد کسی بخواند. هژیر هم چندتایی مطلب خیلی خوب نوشت. کامران شیردل هم خوب می‌نوشت. مطلبی نوشت دربارهٔ **هشت‌ونیم** فلینی که خیلی خوب بود.

وجدانی: **هشت‌ونیم** فلینی... یادش به خیر... اولین نمایش این فیلم را به خاطر داری؟

دوایی: آره، فیلم را کسی به هوای این‌که مارچلو در آن بازی می‌کرد خریده بود.

وجدانی: جزو همان فیلم‌هایی بود که توی سالن سینمای کوچولوی روبه‌روی سینما تاج نمایش دادند.

دوایی: من توی سینما مولن‌روژ دیدم. آن‌جا کار می‌کردم. آگهی می‌نوشتم. یک روز دیدم توی سالن خصوصی‌شان دارند این فیلم را می‌بینند. مدیرش گفت بیا ببین. رفتم دیدم کلام ایتالیایی دارد. خیلی مجذوبش شدم.

وجدانی: شماها دفعهٔ اول نمایش دیدید، من دفعهٔ دوم دیدم. یک روز صبح زود نوری تلفن زد و گفت **هشت‌ونیم** را نمایش می‌دهند پاشو بیا. **وجدانی:** راستی سینمای تابستانی را به یاد داری پرویز؟ اول سینما تهران بود بعد سینما ری.

دوایی: بله، بله.

وجدانی: هر شب چهارتا فیلم می‌گذاشتند. **هزار و یک شب، علی بابا و چهل دزد**... هر سال همین‌ها را نشان می‌داد.

دوایی: چه خوب به خاطر داری. این‌ها را توی سینما ری می‌دیدی؟

وجدانی: همه را.

دوایی: من همه را دارم! روی وی‌اچ‌اس.

وجدانی: سینما پارک را به خاطر داری؟

دوایی: آره، نرسیده به سینما تهران بود.

وجدانی: آن طرف خیابان روبه‌روی سینما تهران سینما هر بود که سقفش پایین آمد.

دوایی: سینما برلیان هم بود.

وجدانی: که مولن‌روژ خریدش...

دوایی: فیلم‌های روسی را نشان می‌داد.

وجدانی: یادم هست. بعد مولن‌روژ خریدش. بعد از آن می‌رفتیم سینماهای لاله‌زار، البرز و رکس.

دوایی: همه بسته شدند کیومرث‌جان. جمع شدند. متروپل یادش به خیر.

وجدانی: متروپل هم اوایل لاله‌زارنو بود. کریستال هم بود، کمی بالاتر توی لاله‌زارنو.

دوایی: تاج هم سینمای خوبی بود. سینما مایاک هم خوب بود.

وجدانی: سینمای مقابل تاج چی بود اسمش؟ که یک در بزرگ داشت؟

دوایی: بب و رویال.

وجدانی: سینمای بزرگ‌تر رویال بود و سینمای کوچک‌تر بب. فیلم اسکوپ را برای اولین بار در سینما رویال دیدم.

دوایی: آره واقعاً خوب به خاطر داری! من **ریو براوو** را در رویال دیدم. سینما پردیس رفته بودی؟ اول اسمش گل سرخ بود بعد شد پردیس. سر مخبرالدوله، بلدی کجا بود؟ استامبول را می‌رفتی، می‌خوردی به مخبرالدوله، آن‌جا سمت چپ یک کوچهٔ بن‌بست بود. سینما پردیس آن‌جا بود.

با منوچهر طیاب، پرویز نوری و دوستم سهیل لواخر دههٔ ۱۳۳۰ در بالکن دفتر «ستارهٔ سینما» (خیابان منوچهری)

وجدانی: سینما سعدی را هم به یاد داری؟ دو فیلم از فریتس لانگ نشان داد. **ببر ایشناپور** و **مقبرهٔ هندی**. توی تبلیغات حروف جابه‌جا شده بود و نوشته بودند سینما **ببر ایشناپور** و **مقبرهٔ هندی** با شرکت سعدی!

دوایی: که بعد سینما حافظ آمد کنارش.

وجدانی: این‌ها با مترو گلدوین مِیر و پارامونت قرارداد داشتند؟

دوایی: آره، مایاک با یونیورسال قرارداد داشت. مدتی هم سینما هما با فاکس قرن بیستم قرارداد بست. تو گروه‌مان جوانی بود که برای سینماها خط می‌نوشت به اسم منصور بیگدلی. می‌رفت سینماها ما را هم با خودش می‌برد. خیلی نازنین بود. امیدوارم هنوز باشد... برادرش توی سینما رکس آپاراتچی بود. ما را که تماشاگر مجانی بودیم می‌بردند بالکن. می‌آمد می‌گفت چه صفحه‌ای برای‌تان بگذارم؟ تازه مد شده بود صفحه می‌گذاشتند. خلاصه این جوری برای ما صفحه می‌گذاشت و ما هم کیف می‌کردیم.

وجدانی: آخ! موسیقی فیلم **ماجرای نیمروز** را گیر آوردم. گفتم حتماً باید صفحه باشد، الان با صفحه گوش می‌دهم. این موسیقی **ماجرای نیمروز** بهترین موسیقی فیلم است برای من.

دوایی: آن موقع صفحه و کاست نداشتیم که. بعد از دیدن فیلم آن قدر با دهن می‌زدیم که حفظ می‌شدیم. کیومرث یادت هست رفیقی داشتی تو خیابون شاهرضا؟ ما را می‌بردی خانه‌اش موسیقی فیلم‌ها را گوش می‌دادیم؟

وجدانی: آره، چه روزگاری بود. عاشق میکلوش روژا بود. من هم می‌خواستم اذیتش کنم می‌گفتم کارهای میکلوش روژا آشغال است!

دوایی: یک روز گفتی او موسیقی **ال سید** را هم دارد بیایید گوش کنید؛ ولی آمدید تعجب نکنید چون وقتی صفحه را می‌گذارد خودش شروع می‌کند به رهبری کردن و باهاش می‌زند!

وجدانی: چه‌قدر تشنهٔ شنیدن و دیدن بودیم.

دوایی: خیلی تشنه بودیم و تشنگی هم به آدم انگیزه می‌دهد. اولین باری که خیلی سال پیش پرویز نوری رفت انگلیس، صفحه‌ای آورد از تکه‌های موسیقی فیلم‌های هیچکاک. تکه‌ای از **سرگیجه** را وقتی برای اولین بار شنیدم، برایم مثل دیدن فیلم بود. خیلی هیجان‌زده شده بودم.

وجدانی: آن موقع هیچی نداشتیم باهاش گوش کنیم. اما الان دارم تلافی می‌کنم. بهترین‌ها را گرفتم؛ حدود پانصد سی‌دی موسیقی فیلم دارم.

دوایی: البته تو که باید خیلی‌ها را حفظ باشی. چون تنها راه حفظ کردن، زمزمه کردن موسیقی‌ها بود تا فراموش نشوند.

وجدانی: با چه بدبختی پول جور می‌کردیم برای سینما رفتن؟ از این و آن پول قرض می‌گرفتیم. صندلی‌ها هم معمولاً خیلی لکنته و دربوداغان بودند. راستی سینما پارک را به خاطر داری؟ سه‌بعدی را اولین بار آن‌جا دیدیم که البته دوبعدش را دیدیم!

دوایی: من سه‌بعدی نمی‌توانم ببینم. یک چشمم خراب است.

نورایی: چرا؟

دوایی: کار خدا! از بچگی این جوری بودم. کمی مشکل دارم. عکاسی هم نمی‌توانم بکنم. تو مدرسه هم برای کشیدن نقاشی مشکل داشتم. برای استفاده از عینک سینمای سه‌بعدی هم مشکل دارم.

نورایی: خب مشکلی نیست چون در عوض توی سینمای دوبعدی به اندازهٔ کافی از چشم‌هایت کار کشیدی!

وجدانی: عاشق هر چیزی بودیم که روی پردهٔ سینما در فریم به فریم فیلم‌ها نشان داده می‌شد.

نورایی: الان هم فیلم‌های روز را روی پردهٔ سینما می‌بینی؟

وجدانی: تا جایی که بتوانم بله. توی این سال‌ها فیلم‌های زیادی دیدم و فکر می‌کنم وقت این است که بیش‌تر بنویسم.

نورایی: چند سال است که لندن زندگی می‌کنی؟

وجدانی: چهل سال، و در این سال‌ها فقط یک تماشاگر

علاقه‌مند بودم. دوباره باید برگردم به نوشتن. حتی در این سال‌ها ارتباطم با ادبیات فارسی قطع بود. به همین دلیل هم دست‌خطم خیلی بده و توی نوشتن فارسی خیلی مشکل دارم.

نورایی: اتفاقاً دوستان مجله گفتند از شما بپرسم که از ترجمهٔ نوشته‌های‌تان راضی هستید؟

وجدانی: بله بله. بگو اصلاً نگران نباشند. کار خودشان را بکنند. هر بار هم لطف می‌کنند برای من می‌فرستند که چک کنم. بگویید خودشان را اذیت نکنند. من اطمینان دارم به کارشان.

نورایی: نمی‌خواهی خودت شروع کنی به فارسی نوشتن؟

وجدانی: واقعاً نمی‌توانم بنویسم. دست‌خطم که خیلی خرچنگ‌قورباغه است، می‌ترسم بچه‌های مجلهٔ فیلم اذیت بشوند. باید یک نفر را بیاورم که من بگویم و او تایپ کند. تا الان هم یک منشی توی بیمارستان داریم که همهٔ نوشته‌هایم را تایپ کرده است.

نورایی: همهٔ ما دوست داریم مفصل بنویسی، با همان جزییاتی که فقط مختص قلم خودت است. مطالب مجلهٔ «فیلم» را می‌خوانی؟ نظرت دربارهٔ نقد امروز چیست؟

وجدانی: آره حتماً. خوب می‌نویسند. نقد فیلم در ایران خیلی پیشرفت کرده است.

دوایی: تعدادی از بچه‌های نسل جدید خیلی حرفه‌ای و درست می‌نویسند. نقد باید شور و حس هم داشته باشد که این را دارند. خیلی پیشرفت کردند. هیچ کس نمی‌تواند جلوی پیشرفت را بگیرد. تعداد مجله‌های سینمایی که در ایران منتشر می‌شود خیلی زیاد است. چندتایی از این مجله‌ها خوب هستند. پسر جهانبخش هم از منتقدان نسل جدید است و می‌نویسد. چندتا بچه داری؟

نورایی: دو پسر دارم که انگیزه‌های من برای ادامهٔ زندگی هستند. یاشار پسر بزرگم است که از بچگی به سینما علاقه داشت. اولین بار برای فیلمی از لورل هاردی با خودم بردمش سینما. فیلم که تمام شد گریه می‌کرد و می‌گفت: «من نمیام خونه، بگین این فیلمه رو یه بار دیگه برای من پخش کنن!» به لورل هاردی می‌گفت آقا لولو! توی خانه فیلم هشت میلی‌متری برایش نمایش می‌دادم. خودم هم دوبله می‌کردم و برای این‌که جذاب‌تر بشود یک جاهایی را هم کموزیاد می‌کردم. یک جا که روی سر لورل آجر می‌ریخت گفتم آخ‌آخ دردم گرفت! این بچه زد زیر گریه. فکر می‌کرد آجر واقعاً روی من افتاده. هشت‌نه سالش بود که تو یکی از این سینماهای تهران برنامهٔ نمایش فیلمی با عنوان دورهٔ سینمای سوررئالیستی گذاشته بودند. به‌زور گفت من هم می‌آیم. برنامه یک هفته بود و هر روز با من می‌آمد. یک روز مادرش گفت من هم می‌آیم. یاشار به مادرش گفت: مامان این فیلم‌ها سوررئالیستی است به درد تو نمی‌خورد! (خندهٔ دسته‌جمعی). بچه که بود فیلم‌های پازولینی را به دلیل خشونت و صحنه‌هایی که داشتند از دسترسش پنهان می‌کردم. جایی هم می‌گذاشتم که قفل و کلید داشت. اما هر بار که فیلم‌ها را برای دیدن می‌آوردم می‌دیدم وسط فیلم است، انگار یک نفر بجز من فیلم‌ها را می‌دید. سال‌ها بعد توی آلمان به من گفت تمام فیلم‌های پازولینی را که تو قایم می‌کردی دیدم! گفتم قفل داشت که، چه جوری دیدی؟ گفت وقتی خانه نبودید یک پیچی آن زیر داشت که من بازش می‌کردم و تک‌تک فیلم‌ها را می‌دیدم.

دوایی: آخ، چه‌قدر قشنگ... آقا این‌ها را بنویس. ولی برای من عجیب است که چرا یک بچهٔ این سنی زوم کرده بود روی فیلم‌های پازولینی!

نورایی: نمی‌دانم واقعاً! راستی تو هیچ‌وقت فکر نکردی جای یک بچه تو زندگی‌ات خالی است؟

دوایی: نه، اصلاً. راستش زندگی قبلی من خیلی آشفته بود. این‌جا هم که آمدم همه‌اش حالت موقت بودم. مدام باید بهانه‌ای گیر می‌آوردم و اقامتم را تمدید می‌کردم. سال به سال خودم را تجدید می‌کردم و باید دائم بهانه پیدا می‌کردم که بمانم و خودم را بند کنم. باورت نمی‌شود که یک‌وقت‌هایی فقط به مدت یکی‌دو ماه اجازهٔ اقامت داشتم. بعدش باید این‌جا را ترک می‌کردم. یک دفعه فقط ده‌دوازده روز از مهلتم مانده بود. در این شرایط نمی‌توان به بچه فکر کرد. هنوز ازدواج هم نکرده بودم. واقعاً یک زندگی روزبه‌روزی کولی‌وار عجیب‌وغریبی داشتم. اصلاً اصراری ندارم که نسلی از من بماند و نسلم تمام نشود. اشکال ندارد، بگذار تمام شود! (می‌خندد). بچه هم نیاز به مراقبت و رسیدگی دارد. یک قصهٔ فوق‌العاده قشنگی از امیر نادری هست. بچه که بود کارگری و بنایی می‌کرده. از جمله کارهایی که می‌کرده تخمه‌فروشی توی تئاترهای ارزان آبادان بوده. وقت‌هایی که در نمایش به یک بچه احتیاج داشتند نقشش را به امیر می‌دادند. از این بچه‌هایی که اول نمایش هستند و بعد گم می‌شوند تا آخرش. امیر وقتی به دنیا می‌آید پدرش می‌میرد و مادرش هم وقتی خیلی کوچک بوده از دنیا می‌رود. می‌گوید وقت‌هایی که نقش بچه را بازی می‌کردم، یک خانمی نقش مادرم را داشت که لباس قاسم‌آبادی می‌پوشید. می‌گفت آخر نمایش این خانم من را بغل می‌کرد و سرم را روی سینه‌اش می‌گذاشت (سکوت می‌کند). باور کن هر بار که یاد این داستان می‌افتم متأثر می‌شوم. می‌گفت آن لحظه حس می‌کردم مادر یعنی چی. تمام روز عملگی می‌کردم تا شب برسم آن‌جا و این خانم سرم را توی بغلش بگیرد. بچه مراقبت می‌خواهد. محبت می‌خواهد.

با منوچهر جوانفر

نورایی: درست است. ما را هم تحت تأثیر قرار دادی. آن روزی که «خداحافظ رفقا» را نوشتی و با نقدنویسی و کار مطبوعاتی وداع کردی وضعیت روحی‌ات چه‌طور بود؟

دوایی: خیلی حالم بد بود. تمام مشکل‌ها باعث شده بود دل بکنم از همه چیز. مشکل‌های خانوادگی و چیزهای دیگر. فشار روحی زیادی روی من بود.

وجدانی: پرویزجان همهٔ ما مشکل‌هایی داشتیم. خوش‌حالم که الان کنار هم هستیم و حال‌مان خوب است. این ملاقات و دیدارهای چند روز گذشته من را یاد فیلمی از جان فورد انداخت. جیمز استوارت بازی کرده بود. این چند روز خیلی خاطره‌انگیز و زیبا بود؛ و امروز تمام خاطرات چهل سال پیش به من برگشت. امیدوارم که شروع جدیدی باشد و بیش‌تر بتوانیم همدیگر را ببینیم.

نورایی: برای من هم همین طور. سه‌چهار سال پیش برای رسیدگی به پروندهٔ یکی از موکل‌هایم به پراگ آمدم. سه‌چهار ساعت با پرویز بودیم. چند وقت پیش نامه‌ای برایم فرستاد. گفته بود خیلی دوست دارم دوباره ببینمت ولی فکر نمی‌کنم دوباره همدیگر را ببینیم. به محض این‌که این جمله را دیدم به منشی گفتم یک بلیت برای پراگ بگیر! گفتم حتماً باید بروم ببینمش. فکر می‌کنم ما در سنی هستیم که نباید بگوییم «بعد»، و پشت گوش بیندازیم. شاید «بعد»ی وجود نداشته باشد. باید در جا حرکت کنیم.

دوایی: من هم عاشق شماها هستم. از هر دوی شما ممنونم. خیلی بهم خوش گذشت. لطف کردید و زحمت کشیدید آمدید. امیدوارم از پراگ خوش‌تان آمده باشد و باز هم بیایید. منم جز دوستان قدیمی و این خاطره‌ها چیزی ندارم.

نورایی: ما عاشق پراگ شدیم چون تو این‌جا هستی...

وجدانی: عمری باشد حتماً می‌آییم. کاش زمان داشتیم و بیش‌تر کنار هم می‌ماندیم.

نورایی: انشاالله که هست. گاهی دوست ندارم بروم سفر و آرزو می‌کنم یک اتفاقی بیفتد. مثلاً چرخ هواپیما در برود! چند سال پیش که برای سمیناری راجع به سینمای ایران به آمریکا دعوت شده بودیم اصلاً دوست نداشتم بروم. باور کن همه‌اش آرزو می‌کردم ویزا ندهند که نتوانیم برویم. وقتی برای ویزا رفتیم کارهای عجیب‌وغریب می‌کردم که به من مشکوک بشوند، دیدم هیچ توجهی نمی‌کنند. خلاصه نیم‌ساعته به ما ویزا دادند! بیرون که آمدیم پسرم زنگ زد که بابا برج‌های دوقلوی نیویورک را زده‌اند. الان یک ویزای یازده سپتامبر آمریکا دارم که استفاده نشده. امروز، این‌جا دوست دارم گم بشوم و راه را پیدا نکنم تا طولانی مدت پیش هم باشیم. دوست دارم بهانه‌ای برای بیش‌تر ماندن پیدا کنم. دلم برای هر دوی شما تنگ می‌شود.

دوایی: ما هم دل‌مان تنگ می‌شود. گفت: دوری ز غمت سخت بود سوختگان را/ سخت است جدایی به هم آموختگان را. ■